

خواب عالم

تشنگی و آب گرم



مادر شهید باقر

۸

باز خدا را شکر که حالا دیگر مثل آن روزها کتکم نمی‌زنند. می‌آیند و می‌روند بعضی زیر لب چیزی زمزمه می‌کنند و بعضی سرپایی می‌زنند.

... محمد رضایه خدا پیگویم چه کار یکندت. آخر این هم آرزو بود که کردی.

مردم آرزو می‌کنند و صاحب، ما هم آرزو می‌کنند. آخر یکی نیست به این پسر پیگوید مرد حسایی بالای تخت توی گلزار شهدا کنار علی اکبر و علی اصغر چه مشکلی داشت که پاهایت را توی گفش کردی که باید برگردم.

«آرزوی آفتاب دارم نه آفتاب داغ عراق»

آخر اگر تو این آرزو را نمی‌کردی، مگر این آفتاب چرأت داشت که توی این سه ماه من را این جور سیاه کند و پسوزاند.

به این پودر فاسدکننده نگاه کن (۳)، سه روزه پوست و چشم‌ها را می‌گنداند یک هفته‌ای امحاء و احشاه را پودر می‌کند و بعد از دوماه دیگر اثری از استخوان‌ها هم باقی نمی‌ماند. نمی‌بینی که بی‌خیال و ناامید روی من جاجوش کرده. آخر آقا خودشان سفارش کرد که کاری با من نداشته باشد. اگر آن حرف‌ها را برای چشم‌هایت نمی‌گفتی. حالا چشم‌ها هم سالم ولی تو نگذاشتی. تازه جمع‌مان جمع شده بود، توی گلزار که آواره مان کردی. اما خوب تو هم حق داشتی آخر تا کی این پیرزن علیل با این پا درد باید سرقبر خالت بایستد و برایت قاتحه بخواند و دلش خوش باشد که تو روی آن تخت جلوی در گلزار داری فرماندهی می‌کنی.

تو رو به خدا من را ببین که دارم چطوری با تو حرف می‌زنم، انگار نه انگار که ۲۰ سال روی زمین و ۱۶ سال زیر زمین با تو بوده‌ام. یکی نیست به من بگوید آخر مگر روی زمین که پودراحت گذاشت که حالا آرامت بگذار. خدوم می‌دانم - می‌دانم که به خاطر همین دردسرهاست که حالا توی پانصد و هفتاد شهید من باید این طور سالم و تازه از دل قبر شانزده ساله در بیایم که حتی موهای سرصورتم هم تغییر نکرده باشد. به خاطر همان سینه زنی‌های هر شب با آن خستگی کارها و فعالیت‌های روزانه، آن اشک‌های روضه که به من می‌مالیدی. آن بیدار خوابی‌ها و ناله‌های شبانه. می‌دانم همان غسل‌های جمعه‌ای هر هفته بود که من حالا سالم و سرحال دارم چشم‌های عراقی‌ها را از تعجب از حقیقه در می‌آورم. راستش را بخواهی من هم ته لدم را نمی‌نمودم. چه شب‌هایی که برایم از بدن‌های عریان زیر آفتاب کربلا گشتی و اشک ریختی. آن روز چه قدر برایم باز مصیبت چشم تیر خورده خواندی. حتی آن روز که دندان‌ها را شکستند کنار ظرف آب تشنه جان دادی من را به یاد مسلم سیدالشهدا انداختی. اسیری را هم کشیدیم. شکنجه را تحمل کردیم، یتیمی را پشت سر گذاشتیم. شهادت را چشیدیم، ولی زیر آفتاب ماندن را نه. حالاست که می‌فهمم توی زیارت عاشوراهای هر روزت چه می‌خواستی. حالا حالاها باید فکر راحت خوابیدن را از سرم بیرون کنم. می‌دانی آخر توی همین روزها که دور ایران را می‌گشتم یکی از همین استخوان‌ها برایم این تکه را ترجمه کرده‌ان یزقنی طلب تارکم مع امام مهدی من اهل بیت محمد(ص) (۵)

اگر توی محله‌ی آذر قم سراغ دروازه‌ی ری را بگیری و از کوچه پس کوچه بگذری، نرسیده به خود چهارراه دروازه‌ی سمت راست، کنار تیر برق دوماه‌ای کوچک است از همان کوچه‌هایی که امام راحل می‌گفت تا باید برای مردم جهان می‌درخشند. ما داستان جسد سالم خربین یزید را، بدن مطهر شیخ صدوق را و دیگران را شنیده بودیم، ولی تابستان ۸۱ وقتی عراقی‌ها هفت بدن سالم شهید را در جمع ۵۷ شهید به ما برگرداند، این را به چشم خود دیدیم. شهید محمدرضا شفیعی از همان نوجوانان بسیجی بود که توی جبهه‌ها ره صدساله‌ی عارفان را یکشبه پیمود. همان‌ها که نوجوانی را در جبهه به جوانی رساندند و شاگردان پاک باز علی اکبر و علی اصغر حسین شدند. این نوشتار با الهام از خاطرات مادر بزرگوارش و مصاحبه‌ی ایشان با مجله‌ی «فرخ» (خرداد ۸۲) است. مادری که هنوز با عکس محمدرضا همدم است و سر و سری دارد. والسلام

بی‌نوشت:

۱. فاسد صبر کن نگاه کن این جسد سالنه - چه می‌گویی -
۲. برگرد فردا پودر فاسدکننده بیاور و روی این جسد را بپوشان تا جوی از آن باقی بماند. به فریاد
۳. برگرفته از کلام سرمد کانی همراز شهید و مادر بزرگوار شهید
۴. مصطفی ن خواب که مادر شهید تو صیاف کردند
۵. خدا یا از تو می‌خواهم که اندام‌گیری از شهدای کربلا را به همراه اسام مهدی(عج) روزی کنی

چشم‌هایم را باز می‌کنم. وای چه خبر است؟ «سروصدا می‌آید: گومپ. گومپ» چیزی سنگینی نوک تیزی است که بالا می‌رود و بر رویم فرود می‌آید. نکند در من فرو برود. باید زودتر خود را نشان بدهم.

- اصبر اصبر جاسم شوف شوف

- ها شنوا الخیر

- شوف یاالله هذه الجثمان صحیحه

- بشی تگول یاالله اکبر الله اکبر (۱)

بله انگار فهمیده‌اند که هنوز هستیم. کلنگ را کنار می‌اندازند و پادست‌ها خاک از سرو رویم کنار می‌زنند.

این جا کجاست؟

این‌ها کی هستند؟

دور و برم را نگاه می‌کنم، نه... هیچ شباهتی به گلزار شهدای قم ندارد.

بیابانی خشک و یک دست پر از پشته‌هایی خاک که خط کشیش کرده‌اند. بی هیچ نام و نشانی جز شمارهای و تاریخی. چهره‌هایی آفتاب سوخته و سیبل دررفته روی صورت‌هایی استخوانی. اما این‌جا هم انگار آشناست. حتماً روزی این‌جا هم بوده‌ام... بله یادم آمد آری شانزده سال پیش همین‌ها را از بیمارستان آوردند... خوب یادم می‌آید همان روز که راحت شدم، راحت کردند. وقتی کشان کشان من را تا کنار آب رساندی. تشنگی چند روزه آتش زده بود. از تشنگی فریادی کشیدی، خونریزی‌ها و زخم‌ها کورده‌اش را داغ‌تر می‌کرد. جرعه‌ای آب خواسته بودی نه برای اینکه سیراب شوی، تا شاید لیان چروکیدات رمقی بیاوند یا زبان به کام چسبیده‌ات جدا شود. مثل همیشه گفتی (فدای لب تشنه‌ات یا ابا عبدالله) و آن‌جا بود که آمد، قدح یاده بدست تا نوشیدمش من راحت شدم. الان هم این‌جا بود کنارش ایستاده بودی انگار البته این‌جا که نه، توی گلزار روی تخت. «مادر مرا به علی اکبر قسم داده، هم او به خواسته‌اش می‌رسد و هم تو. شنیدم که به تو می‌گفت: و قتش است که برگردی به این آرزویت هم می‌رسی»

... و این‌ها آمدند. بلندم می‌کنند. دارند کجایم می‌پرند. زیر نگاهشان دارم له می‌شوم. توی واتنی می‌اندازندم کنار چند تا مثل خودم و تلی از استخوان... خدایا کجا بوم و کجا آمده‌ام. هر روز گروهی جدید می‌آیند و نگاهم می‌کنند و می‌روند. بعضی ایشان دندان قروچه می‌کنند، بعضی‌ها اشک‌ها توی چشمانشان می‌دود را زود

خشک می‌کنند و بعضی آب‌دهان می‌اندازند و داد و بی‌دادمی‌کنند.

- ضابط سعدوی اسمع اجلب مسحوق الف قورا و غطه

یاالمسحوق لان لایبقی منه شی افهمت

- بخندمک سیدی (۲)

